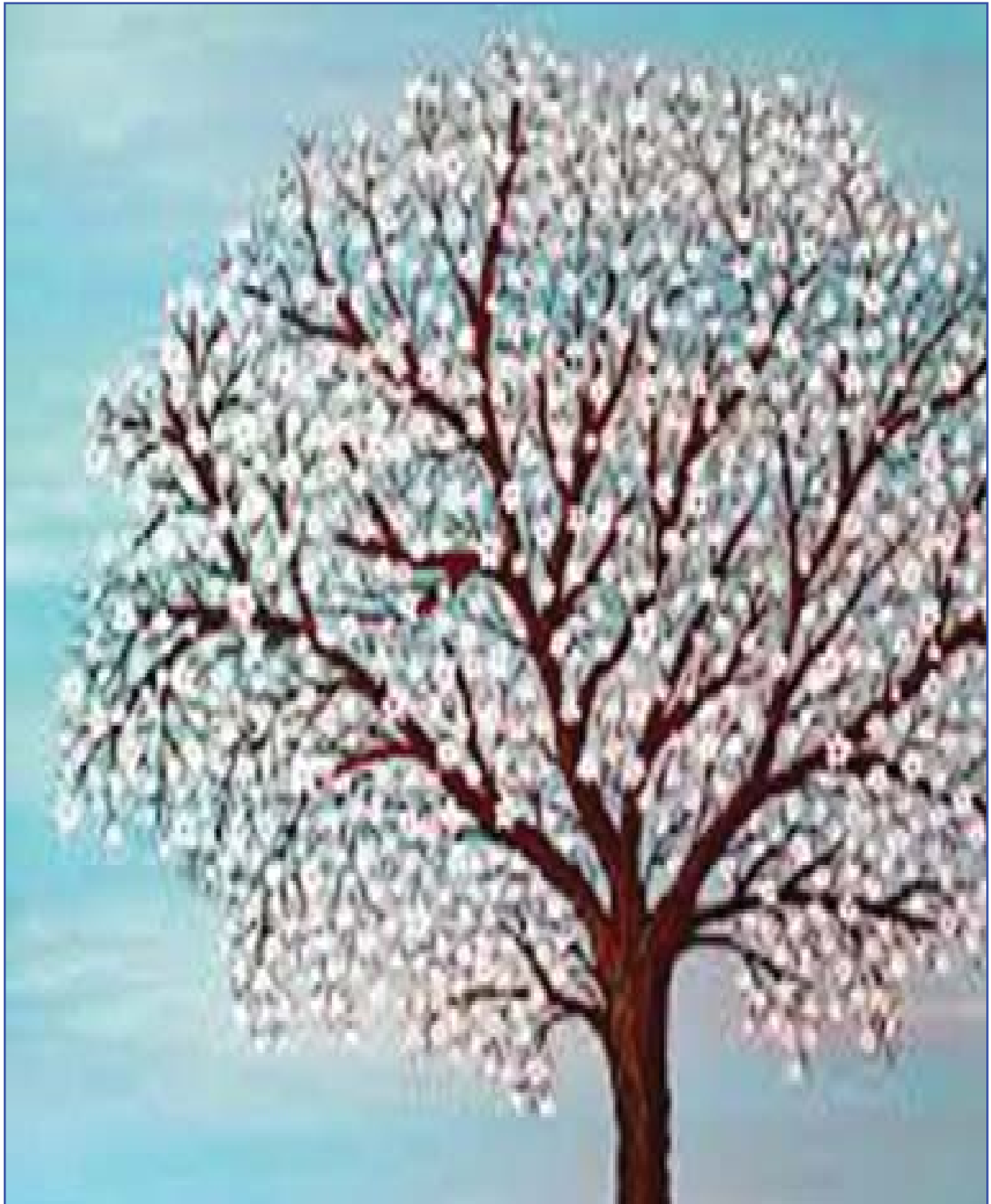




داروگ

نشریه‌ی کودکان - شماره ۴۰ - مارس ۲۰۱۷



سخنی با شما

دوستان خوبم سلام!

باز هم بهار از راه رسیده است. دوباره درختان لباس نو بر تن کرده‌اند و طبیعت زیبا شده است. باز هم من شانس این را دارم که به شما فرا رسیدن سال نو را تبریک بگویم. و برای همه شما آرزوی سالی خوش و سرشاز از زیبایی داشته باشم. برای شما که در ایران زندگی می‌کنید، سالی پر از خوشی و امید آرزو دارم و امیدوارم که تعطیلات نوروزی در کنار خانواده به شما خوش بگذرد.

باز هم می‌گویم از یاد دوستان کوچک تان که حتی در روزهای عید هم باید کار کنند و تعطیلی ندارند غافل نمانید و صدای تان را در اعتراض به وضعیت آن‌ها بالا ببرید و از پدر و مادرها به خواهید که در این باره به شما کمک کنند.

در این شماره نوروزی چندین قصه را به عنوان هدیه سال نو تقدیم تان می‌کنم. قصه‌ی پسرک و قورباغه نوشته‌ی دانیل اریکو داستانی ادامه دار و بسیار زیباست و درست مثل کتاب قصه‌ی درددل‌های بریت ماری از آسترید لیندگرن به صورت ادامه دار است.

باز هم سال نو مبارک همیشه به شادی و سرور

داروگ



داروگ

نشریه‌ی کودکان

شماره ۴۰ - مارس ۲۰۱۷

سر دبیر: سوسن بهار

آدرس:

Darvag
Box 854
101 37 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:

darvag_darvag@yahoo.com

آدرس سایت اینترنتی:

www.darvag.com

شماره تلفن:

(046) 70- 21 55 257

جیروی پستی:

Postgiro: 1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

فهرست مطالب

* سخنی با شما

صفحه‌ی ۲

* سخنی با بزرگ‌ترها

صفحه‌ی ۳

* درددل‌های بریت ماری

آسترید لیندگرن
صفحه‌ی ۶

* پسرک و قورباغه

دانیل اریکو
صفحه‌ی ۱۴

* شعر

صفحه‌ی ۱۸

* خواب‌آلود

صفحه‌ی ۱۹



سخنی با بزرگ‌ترها!

مهم‌ترین دلایل قصه خوانی برای کودکان باشد. این مقاله سعی می‌کند به این سوال پاسخ دهد که چرا قصه‌ها در سراسر جهان این قدر برای انسان جذابند؟ و چرا از زمان کودکی این توجه آغاز می‌شود؟ به یک دلیل ساده، داستان‌ها یک دنیای شبیه سازی ساده را ارائه می‌دهند که به ما یاد می‌دهد چگونه از این دنیای مجازی جنبه‌های چالش برانگیز دنیای واقعی مان را یاد بگیریم. این‌ها جنبه‌های مهم زندگی هستند، عشق، جدال، جنگ، چگونگی روبرو شدن با دیگران، پاسخ‌گویی به نیازهای آن‌ها، نحوه رفتار با دیگران برای جلب دوستی و چگونگی کسب احترام نسبت به جامعه، که یکی از بزرگ‌ترین مهارت‌هایی است که همه‌ی ما

باید یاد بگیریم. قصه‌ها

توانایی روبرو شدن با مسائل را زمانی که بیان آن به طور صریح امکان ندارد، به وجود می‌آورند. آن‌ها به صراحت در مورد چگونگی حرکت رو به جامعه به طور ضمنی با ما حرف می‌زنند. و این به طور ضمنی صحبت کردن بسیار تأثیر پذیرتر از آن‌هاست که به صراحت بیان می‌شود تأثیر دارد. بنابراین ما باید درس‌های خودمان را به سازیم. درس‌ها یا داستان‌های ساخته شده، بسیار بیشتر از صراحت بیان ماندگارند. جذابیت داستان برای انسان در طبیعت بنیادین ما ریشه دارد. به لحاظ تاریخی

داستان‌ها بسیار پیش‌تر از نوشتن به کار رفته و وجود داشته‌اند. تمام فرهنگ‌های انسانی به استثنای فرهنگ فاتحان و استثمارگران ویران شده، دارای داستان هستند. داستان‌ها دارای رهنمودهای زندگی‌اند و قبل از نوشتن از نسلی به نسلی سینه به سینه منتقل شده‌اند. کودکان داستان‌هایی را در باره‌ی ارزش‌ها و باورهای فرهنگ خود از طریق قصه‌ها می‌آموزند. حتی می‌توان گفت یک فرهنگ بدون داستان یک فرهنگ است بدون جهت اخلاقی. داستان‌ها درگیری‌های اساسی و مشکلات زندگی انسان را تشریح می‌کنند و ما را به فکر کردن درباره‌ی حل آن‌ها وادار می‌سازند. امروزه در

دروود به همه‌ی شما بزرگ‌ترهای عزیز! فرارسیدن بهار را به شما تبریک می‌گوییم و آرزوی سالی سرشار از زیبایی‌ها برای تان دارم. تعطیلات عید به خصوص برای شما عزیزان که در ایران هستید، فرصت خوبی برای بودن با بچه‌ها بازی کردن و قصه خواندن برای آن‌هاست، در اهمیت قصه برای کودکان جای هیچ‌شکی نیست، در تأثیر آن بر روی زبان، نقش آن در رشد مغز و توانایی فراگیری بهتر صحبت‌های زیادی شده است و تحقیقات علمی گوناگون چه در زمینه‌ی مغز و اعصاب و چه در حوضه‌ی روان‌شناسی بارها و بارها بر تأثیر مستقیمش بر رشد کودک تأکید شده است. در این نوشته نه قصد نقد ادبیات

کودک و بررسی و تحلیل

این‌هاست که چه قصه‌هایی مناسب‌اند یا نه؟ را ندارم، این بحث را به شماره‌های دیگر واگذار می‌کنم. می‌خواهم از اهمیت قصه به صورت در خود برای شما به نویسم تا این مهم را یادآوری کرده باشم. دکتر پتر گرای در یکی از مقاله‌هایش تحت نام: چه چیزی در قصه‌ها هست که آن‌ها را در بُعدی جهانی این همه دلپذیر کرده است؟ با تیتیر آزادی آموختن می‌گوید: حتماً شما هم وقتی که در اینترنت به دنبال چیزی می‌گشته‌اید بارها با چنین کلمات و جملاتی روبرو شده‌اید: هفت دلیل برای

این‌هاست که شما باید برای بچه‌ها قصه به خوانید. یا بهتر است برای کودکان قصه به خوانید و یا پانزده نکته‌ی مثبت خواندن قصه برای کودکان. بسیاری از این گفته‌ها بر نقش قصه خواندن در گرم شدن رابطه شما با کودک و نزدیک تر شدن آن‌ها به والدین از طریق قصه خوانی و بحث و گفت‌وگو درباره‌ی قصه تأکید می‌کنند. رشد توانایی قصه خواندن توسط خود کودکان در اثر این کار دلیل دیگری است و صد البته افزایش گنجینه‌ی لغات آن‌ها. اما در این مقاله من می‌خواهم فقط بر یک دلیل این‌ها که چرا ما باید برای بچه‌ها مان قصه به خوانیم به پردازم. و شاید این



داشت. داستان‌هایی که بیشتر ما را جذب می‌کنند در مورد تعاملات اجتماعی هستند. این به نظر می‌رسد همان طور که برای بزرگ سالان صادق است برای کودکان هم صدق می‌کند. در یک سری تجربیات اخیر، کودکان زیر ۴ ساله در مورد داستان‌های حیوانات یا اشیاء واقعی خواسته‌های مشخصی را برای داستان‌های مربوط به مردم یا حیوانات که به شکل انسان رفتار می‌کنند، نشان می‌دهند. آن‌ها هم چنین داستان‌هایی را به عنوان خوب بیان کردند که در آن قهرمانان دارای خواسته یا اهدافی خاص بودند که برای آن تلاش می‌کردند یا برای غلبه بر مشکلات. آن‌ها ترجیح می‌هند داستان‌هایی درباره دو یا چند نفر را بشنوند تا داستان‌هایی که از فعالیت انفرادی یک شخص صحبت می‌کنند. ما تشنه‌ی این هستیم تا شیوه‌های مختلف مضر و مفید در ارتباط مردم با یک دیگر را برای یک

زندگی رضایت‌بخش یاد بگیریم. داستان‌ها می‌توانند تأثیر بیشتری بر ما داشته باشند تا فیلم‌های مستند که حاوی همان اطلاعات باشند. مثلاً در یک آزمایش، بعضی از دانش‌آموزان کالج چخوف داستان عاشقانه «بانو و سگش» در رابطه با عشق را خواندند و دیگران یک متن مقایسه‌را که حاوی همان اطلاعات بود، که در قالب مستند نوشته شده بود (به عنوان مثال، چیزی که زنا معرفی شده بود از پرونده‌های دادگاه) نتیجه این بود که کسانی که داستان را می‌خوانند نسبت به کسانی که پرونده‌ی واقعی را خوانده‌اند، بیشتر احساسات و تغییرات در نگرش‌های خود را تجربه کرده‌اند. داستان‌های توسعه به نظر بسیاری از روان‌شناسان، به عنوان پایه‌ی بیولوژیکی اخلاقی برای ایجاد حس هم‌دردی است، جوهر اصلی این داستان‌ها این است

که جهان را از نقطه نظر فرد دیگر به بینیم و حداقل تا حدی تجربه کنیم که آن شخص چگونه زندگی را تجربه می‌کند. حس کردن نوعی از احساس غم و اندوه و یا ترس شخص دیگر، اولین قدم به سمت تلاش برای کمک به آن فرد است و احساس لذت برای کمک دیگران که شادی تحسین شدن پاداش آن است. برای مثال، حتی نوزادان یک فرم ابتدایی همدلی را نشان می‌دهند، هنگامی که یکی از آن‌ها در پاسخ به گریه نوزاد دیگری با او به گریه می‌افند. همان‌طور که کودکان پیشرفت می‌کنند، ظرفیت آن‌ها برای هم‌دلی می‌تواند بسته به شرایط رشد کند، و هم چنین می‌توانند در جنبه‌های مختلف، مجموعه شرایطی را که ممکن است نقش مهمی در رشد هم‌دلی داشته باشد، تجربه کنند. این رشد هم‌دلی و تعامل در انسان می‌تواند از شنیدن داستان‌هایی که کودکان ممکن است در کودکی و یا بعداً به‌خوبی



فرهنگ سواد آموزی بیشتر از داستان‌ها استفاده می‌شود و اغلب آن‌ها از داستان‌های پیشینیان است که ما با خواندن آن‌ها را از طریق یادداشت‌های شفاهی از حافظه منتقل می‌کنیم. رابرت لوتیز سیونسون مدت‌ها پیش در مورد هنر نوشتن زندگی هیولایی بی‌نهایت غیر منطقی ناگهانی و خشن است. یک اثر هنری در مقایسه با زندگی شسته و رفته، محدود، عقلانی و خلاف جریان تخریب است. زندگی خشونت‌اش را ناگهانی مثل رعد و برق به ما تحمیل می‌کند. هنر با صدایی بلند در میان تجربه، مانند یک هوای مصنوعی ساخته شده، توسط یک موسیقی‌دان بی‌رحم به گوش می‌رسد. او اشاره کرد قدر دانی ما از هنر از جمله داستان، به دلیل توجه ما به ایده‌ها و تجارب به دور از آشفته‌گی زندگی واقعی است. بنابراین ما می‌توانیم آن‌ها را تجربه کرده و در مورد آن‌ها به روشنی فکر کنیم. روان‌شناسان

کانادایی، کیت اوتولی و ریچارد مار از اندیشه‌های لوتیز ستیونسون در زمینه‌ی هنر و شعر فرا تر رفته و به طور عملی در زمینه شبیه‌سازی داستانی عمیق شده‌اند. داستان‌ها که آن‌ها می‌نویسند زندگی نیست، اما یک مدل، یک شبیه‌سازی مفید از خود در دنیای اجتماعی است. و آن‌ها به لحاظ بیولوژیکی نشان می‌دهند که چه قدر ما از طریق داستان‌ها تحت تأثیر برای ورود به زندگی اجتماعی قرار می‌گیریم. داستان‌ها فرایندهای اساسی در مدل‌سازی برای روابط اجتماعی اند و من این را به این شکل در بحثم قرار دادم که داستان‌ها نوعی از بازی هستند، یا ورزش و به همین دلیل راهی برای کسب مهارت و ایده برای زندگی واقعی‌ند. هنگامی که ما وارد یک داستان می‌شویم، وارد دنیایی باورنکردنی می‌شویم که بسیار جذاب است و این دقیقاً

به این خاطر است که آن‌ها را باور داریم و هیچ عواقب فوری در دنیای واقعی ندارد و به این دلیل که حوادث ساده می‌شوند و فقط مهمترین مسایل هستند که برجسته می‌شوند، ما می‌توانیم چالش‌ها را تجربه کنیم در دنیای واقعی مشکلات به روشنی بیشتر جلوه می‌کنند و ما می‌توانیم در مورد آن‌ها منطقی فکر کنیم و داستان‌ها در مورد مشکلات بینش بیشتری ایجاد می‌کنند، پس ما ممکن است از تجربه‌ی دنیای واقعی با حوادثی نظیر سه خوک کوچولو که از خانه مادرشان دور می‌شوند و در تلاش برای خورده نشدن توسط گرگ که در حال سقوط از آسمان است، دست به ساختن خانه می‌زنند یا آزمایشات هری پاتر به دست لرد ولدمورت؛ جیم؛ جوجه کوچولو که به دلیل یک ادعای اشتباه با رودخانه فرار می‌کند، یا اشتیاق و غیرمنطقی بودن عشق اول، یا خیانت دیدن از کسی که ما فکر می‌کردیم ما را دوست

که کودکانی که پدر و مادرهای شان برای آن ها قصه خواندند از هوش بیشتر و دید بازتری برخوردارند، معلمان و دستیاران پژوهشی. در آزمایش دیگر که در دهه ی ۱۹۷۰ در ایالات متحده انجام شد، نگرش کودکان سفیدپوست نسبت به کودکان سیاه پوست به طرز چشم گیر در اثر شنیدن یک داستان که در آن شخصیت اصلی یک کودک سیاه پوست بود، بهبود یافت و در آزمایش دیگر که در دهه ی ۱۹۶۰ در ایالات متحده انجام شد، دانش آموزان کلاس دوم سفیدپوست که داستان های نویسنده گان چند نژادی را خواندند، نگرش مثبت تری نسبت به آمریکای های آفریقایی آمریکایی داشتند، از جمله گرایش بیشتر به آشنا شدن با آن ها و شرکت دادن آن ها در گروه های خود بنابراین، هنگامی

آید. فریتز بریتنویت، متخصص ادبیات آلمان، می گوید که داستان وسیع، قدرتمند و برای توسعه هم دلی است زیرا شنوندگان (یا خوانندگان) به طور خودکار با یک یا چند شخصیت داستان هم ذات پنداری می کنند. در شناسایی، شنونده به طور غریزی، غم و اندوه، شادی، پیروزی، شکست، و درگیری های اخلاقی شخصیت اصلی و شاید نیز آنتاگونیست را تجربه می کند. بنابراین غوطه ور شدن در یک داستان می تواند یک تمرین مداوم در هم دلی باشد. ما نه تنها یاد می گیریم که هر یک از خوک های کوچک یا هری پاتر چه کار می کنند، اما ما نیز چیزی از آن چه که آن ها می کنند را، اگر واقعی باشد، احساس می کنیم. شنونده نمی تواند درون داستان عمل کند و نتیجه را تحت تاثیر قرار دهد،



که برای فرزندان خود داستان می خوانید، ممکن است که برای آن ها فرصت های عالی برای رشد اخلاقی را فراهم آورید، کودکان وقتی که با مشکلات واقعی در دنیای واقعی مواجه می شوند، راه و رفتار را تصور می کنند و یاد می گیرند مسائل را از دیدگاه دیگران هم به بینند. داستان ها به کودکان کمک می کند تا بر روان گرایان غلبه کنند، جهان اجتماعی خود را گسترش دهند و یاد به گیرند که با طیف گسترده ی از افراد دیگر آشنا شوند. همان طور که در اول مطلب عرض کردم بحث این جا نقد ارزشی ادبی مثلا هاری پاتر یا قصه ی بزی زنگوله یا یا به قول روسو قصه ی طوطی و بازرگان نیست. نفس قصه خواندن را مد نظر داشتیم در شماره های بعدی، مثل برخی از شماره های دیگر داروگ، به نقد و بررسی ادبیات کودک هم خواهیم پرداخت.

موفق باشید

و

باز هم سال نو مبارک!



اما می تواند احساسات را تجربه کند و این احساسات را بازتاب کند. چون از لحاظ ذهنی در هنگام گوش دادن یا خواندن فعال است، اما به لحاظ فیزیکی منفعل یعنی آن عمل مستقیم توسط خود او انجام نمی شود، خواندن و شنیدن قصه، تفکر و انعکاس و تصویر سازی را را افزایش می دهد که ممکن است در زندگی واقعی و توسط روزمره گی ها رخ ندهد. اگر واکنش به عمل، یا استرس ناشی شده، در مقابل رویدادها یا دفاع از خود، و آن چه را که در زندگی واقعی اتفاق می افتد نتوانیم تغییر دهیم، در عالم تفکر می توانیم انجام دهیم. احساس، منعکس کننده و عامل ایجاد فکر است. در این فرآیند ممکن است یاد بگیریم که به افرادی که ممکن است برای دیگران اهمیتی نداشته باشند کمک کنیم و حامی آنان باشیم. از جمله افراد که کاملا متفاوت از خودمان هستند. تعداد از مطالعات پژوهشی با کودکان و همچنین با بزرگ سالان نشان داده که از دیدگاه داستان ها حمایت می کنند توسعه همدلی، یک سری از مطالعات دیگر نشان داد که افرادی که داستان ها زیادی را خواندند، به خصوص داستان هایی که در آن ها با روابط بین فرد روبرو می شوند، در موارد مختلف همدردی بالاتر از سایر افراد مشابه دارند. مراکز خواندن آن ها و گنجینه ی لغات آن ها در مغز بیش از افرادی است که داستان نمی خوانند هر چند که کتاب ی دیگر به خوانند. در یک آزمایش در یک منطقه ی کم درآمد در تورنتو، به مدت چهار سال برای بررسی دیدگاه ها نشان داده شد

درد دل های بریت ماری

آسترید لیندگرن

دهم فوریه

کای سای عزیز!

شنیدم مثل آهو چندین شب در هفته، از این تئاتر به آن طرف میروی، در واقع من می بایست به توام یک موعظه اخلاقی برایت بکنم و یک کلاس پند و اندرز برایت بازکنم، و برایت از ضرورت رسیدگی به درس و مشق و مواظب سلامتی خود بودن و چیزهای از این دست داد سخن به دهم؛ اما مطمئنم که دور و برت از این خاله غزی ها و عمه غزی ها پیدا می شوند که در صورت لزوم این درس ها را به تو بدهند، بنابراین من از این وظیفه کناره گیری می کنم.

علاوه بر این من کسی نیستم که به توام به دیگران پند و اندرز به دهم، برای این که در طول این هفته من هم در خوشی ها و تفریح های مختلف غرق شده ام. در دفترچه ی بغلی خاطراتم این طور نوشته شده است: یک بار سینما با برتیل و دو جشن تولد در کافه تریا با دوستان و هم کلاسی ها، و علاوه بر آن هم دست اول و هم دست آخر تولد مامان. این موضوع که خانه ی ما بعد از جشن تولد مامان سرپا ایستاده است را باید برایت توضیح به دهم که تولد مامان را ما با شکوه تر و مفصل تر از هر جشنی بر گذار می کنیم و این روز پر سر و صدا ترین روز در خانه ی ماست و گر نه ما از آن دسته خانواده نیستیم که هیچ روز و به ویژه هیچ جشنی را از دست به دهیم.

بابا یک ترانه را تمرین کرده بود که جزو مراسم صبح گاهی بود که به همراه بردن سینی صبحانه به اتاق مامان به حساب می آمد.

بابا در لباس خواب سفید و بلندش خیلی خنده دار بود به خصوص که برای این که خیلی به اهمیت آن روز احترام بگذارد، کلاه بلند بوقی اش را بر سر گذاشته بود. مراسم تبریكات طولانی نبود و نمی شد انتظار هم داشت که باشد، چون اکثریت به اتفاق خانواده باید به مدرسه یا سر کار می رفت. اما در عوض شب ما کل مراسم را بسیار پایه ای و طولانی برگزار کردیم. ما برای تولد مامان هر سال برنامه های گوناگون و زیادی داریم، امسال قرار بود بالماسکه داشته باشیم. شاید بالماسکه لغت زیادی برای این مراسم باشد، اما رقص، تا دلت به خواهد رقصیدیم و لباس مبدل هم پوشیدیم. از خیلی وقت پیش مامان گفته بود که همه ی ما باید یا یک شخصیت تاریخی باشیم یا شخصیتی از یک کتاب قصه. علی رغم ساعت ها مشورت و جر و بحث با مایکن من هنوز نمی دانستم که چی به پوشم کی باشم. جادوگر پوریموسا؟ یا ملکه کلتوپاترا؟ خیلی دلم می خواست کلتوپاترا باشم، اما سوانته گفت:

- یکی از شرایط اصلی کلتوپاترا شدن، این است که دومار زنده و واقعی دور گردن و بازوانم پیچیده شده باشد و تر جیحا می بایست مارهای سمی باشند اما به جای آن می شد از مارهای غیر سمی هم استفاده کرد. سوانته خودش نمی دانست که چی می خواهد به پوشد

و که باشد. من پیشنهاد دادم که او می تواند وینی پو باشد: - که خرس تویولی با مغزی بسیار کوچک، این درست چیزی هست که براننده ی تو است هم به لحاظ سایز و فرم لباس هم محتوی. بعدا من مجبور شدم کوتاه بیایم برای این که دستور زبان و الفاظ آلمانی (جر و بحث) شروع شد. تمامی هفته ی قبل از تولد را ما حتی یک ثانیه وقت اضافی را صرف آماده کردن لباس های مان کردیم. شرط این بود که همه ما می بایست به تنهایی و بدون کمک گرفتن از کسی لباس های مان را به دوزیم. البته، همه جز مونیکا. در اتاقک زیر شیروانی ما یک صندوق بزرگ از لباس های قدیمی داریم، هر وقت که می خواستی به آن جا بروی و چیزی پیدا کنی، کسی آن جا بود و مشغول گشتن و پیدا کردن قطعه پارچه یا لباسی بود. بله هر چه که روز تولد نزدیک تر می شد، ماها مرموزتر می شدیم و عصر تولد وقتی که همه به اتاق های مان رفتیم، فضا از هیجان و انتظار آکنده بود.

قرار گذاشته بودیم که راس ساعت هشت عصر آیلدا بر طبل آماده باش بکوبد و همه ما با هم غرق در لباس های پر زرق و برق وارد سالن پذیرایی شویم.

من به شدت دست پاچه بودم و واقعا شانس و معجزه بود که توانستم داخل شلوار سورمه یی مخملم شلوارم را پایم کنم. بعد از کلی غور و مشورت، تصمیم گرفتم لرد فانتی لروی باشم و به همین دلیل تمام بعد از ظهر را بیگودی به سر از این اتاق به آن اتاق رفته بودم. شلوار مخمل را خودم از پارچه ی مخمل سیاه یک پیراهن کهنه سر هم کرده بودم. آیلدا فقط به من کمک کرده بود که آن را پروو کنم. با این شلوار من یک پیراهن مردانه ی ابریشم سفید یقه چین دار و کت مخمل کبریتی داشتم و وقتی که بیگودی ها را باز کردم و موهایم حلقه ای مارپیچی درست کردم، خودم از نتیجه کارم بسیار راضی بودم.

ساعت هشت آیلدا آن چنان بر طبل کوبید که آدم فکر کرد جایی آتش گرفته است. صدای قدم های تند و سریعی از پله ها به گوش رسید و در یک چشم بر هم زدن، سرخ پوستی با تیر و کمان و سرو صدای زیاد در درگاه پدیدار گشت. هسیتینگ بول گاو نر بود که قبیله اش را برای حمله آماده می کرد. یرکراز پس لباس بالماسکه به راحتی با پوشیدن لباس سرخپوستی اش و رنگ کردن صورتش با دارچین برآمده بود. هم زمان شنل قرمزی شادی کنان از اتاق مایکن بیرون آمد. مونیکا بود، با سبیدی در دست و برق شادی در چشم. دست آخر همه ی ما در اتاق پذیرایی جمع شده بودیم جز مایکن. بابا به کمک چند ملحفه خودش را به صورت سقراط در آورده بود. مامان او را به لیکور خانه گی گیلاس دعوت کرد که سرما نخورد. اما او از لیکور خوشش نمی آید و در حالی که دعوت مامان را رد می کرد گفت:

- قرار نیست که من از همین دقیقه ی اول جام زهر را بنوشم. سوانته تازه گی ها دکتر جکیل مستر هاید را خوانده است و نتیجه ی وحشت ناک این خواندن، از در اتاق پذیرایی وارد شد. شنل قرمزی از ترس فریاد کشید. به کمک یک پالتوی شنل مانند بی دکمه و یک کلاه پهن لبه دار و دو دندان بزرگ و زشت ید وحشتناک، که از دهانش بیرون زده بود او کاملاً شبیه مسترها ید شده بود طوری که من نمی توانستم باور کنم او برادر من است، و نمی خواستم کسی به داند که او برادر من است. خودش فکر می کرد که لباسش بسیار مناسب و پراتیک است:

- موقع خوردن بستنی، دندان ها در می آورم و برای لحظه ای دکتر جیکل می شوم. هر چه از او خواهش و تمنا کردم که به خاطر شنل قرمزی هم که شده تمام شب را دکتر جیکل بماند، قبول نکرد. بابا گفت:

- در واقع وظیفه مامان بود که خود را به صورت اگزاتیپا در آورد. او به هیچ وجه این کار را نکرده بود و نمی خواست بکند، او لباسی را که زمانی مال مادر پدرم بود، از دهه ی هشتاد پوشیده بود و می گفت:

- من آنای تئاتر عروسکی ام و البته اگر دوست دارید می توانید کریستینا اولسون یا ملکه صوفیا هم صدایم کنید. مایکن می دانست چه می کند وقتی که برای وارد شدن به اتاق پذیرایی صبر کرد تا همه جمع شوند و بعد از همه وارد شود، درست وقتی که همه ی ما شروع کرده بودیم که سوال کنیم او کجاست؟ آلبدا سرش را به درون اتاق آورد و فریاد زد: - علیاحضرت ملکه ماری آنتوانت از فرانسه! وارد می شوند.

لحظه ای بعد مایکن بر درگاه ایستاده بود و ما فقط توانستیم از تعجب و تحسین آه بکشیم.

من می دانستم که مایکن بسیار تواناست، اما این که به تواند از چند ملحفه و رو

تختی قدیمی و چند روبان، چنین لباس زیبایی مدل قرن هفدهم درست کند را باور نمی کردم. موهایش را بالا برده بود و دو طرفشان را پودر زده بود و من باور نمی کنم که آنتوانت حقیقی به این زیبایی بوده باشد، چرا که اگر به این زیبایی می بود، هیچ کس دلش نمی آمد که او را بگشد.

مسترهاید خون آشام پرسید:

- کی می توانیم این ملکه زیبا را گردن بزینیم؟

ماری آنتوانت جواب داد:

- او تو که در حالت معمولی از طرف ملکه به طور مرتب گاز گرفته می شوی حرف نزن.

و سر تا سر سالن را دور زد که ما همه زیبایی هایش را تحسین کنیم. درست بعد از این، مهمان ها وارد شدند، یک هم کار بابا که خود را به شکل دایی برسینگ در آورده بود، آناستینا به لباس فراک پدرش، او نقش دختری در لباس فراک را به خود گرفته بود.. در غیر این صورت

با این طرز لباس پوشیدن چه کسی می توانست باشد؟ پدر و مادر آناستینا قدیمی ترین دوستان خانوادگی ما بودند، مامان آناستینا گفت که او ماچره مه ره از رمان همسایه های فردریکا برمر است. عمو یوهان حوصله ی این که لباس مبدل به پوشد نداشت و گفت که خودش به زودی می خواهد کتابی به نویسد به اسم آقای متوسط می لرزاند و الان درست نقش شخصیت اصلی آن رمان را دارد و ادامه داد:

- نگاه کنید که چطور می لرزانم.

و شروع کرد به جنباندن گوش هایش، این هنریست که او دارد و به خوبی از پشش برمی آید.

پرکر حسابی حسود شده بود و دلش می خواست مثل او به تواند گوش هایش را تکان به دهد و تا زمانی که موقع خوابش فرا رسید، به تمرین مشغول بود. پذیرایی شامل: ژله، کیک، شراب و قهوه و شیرینی و لیکور برای بزرگ ترها می شد. بعد ما رقصیدیم هر چند

که جفت رقصیدن کم داشتیم. به دلیل این که جناب سقراط، دایی برسینگ و سونسون متوسط، شروع به بازی ویرا(چیزی شبیه تخته نرد) کرده بودند. سقراط یک بار اشتباه کرد و شروع به دادن توضیحات مفصل در باره ی این که چرا اشتباه کرده است کرد. آن وقت دایی برسینگ گفت:

- برای سقراط بودن این دفاعیه ی خوبی نبود.

و بابا گفت که:

- تو کفرگویی می کنی وقتی از سقراط در حین چنین بازی هایی مثال می آوری. علاوه بر آن سقراط از سرما در آن دو ملحفه می لرزید و چون کمی رماتیسم هم داشت، رفت و لباس مناسب تری پوشید.

سوانته فکر می کرد که حیف است آدم های بیشتری ما را در این لباس ها نمی بینند و به مایکن گفت:

- اگر تا سر خیابان اصلی با من بیای یک کرون پول به تو می دهم! مایکن جواب داد:

- پیشنهاد خوبی است، اما فکر نمی کنی برای دعوت عفونت ریه گرفتن کردن پول کمی می پردازی؟ سوانته جواب داد:

- تو می ترسی، ترسو اگر نه خودت می دانی که این موقع شب در خیابان اصلی کبوترهم پر نمی زند. ساعت یازده شب است و در این شهر مردم همه زود می خوابند. مایکن قبول نمی کرد، سوانته، خواهش می کرد التماس می کرد، ارعاب می کرد و دست آخر کار را به تهدید افشاگری کشاند:

- اگر همراه من نیایی جای مخصوص چیدن قارچ های کن ترل (زرده کیجا)یت را به همه نشان خواهم داد. خود سوانته از قارچ کن ترل خوشش نمی آید، اما برای مایکن این مثل تهدید به مرگ بود. در واقع هنوز چند ماهی به زمان چیدن قارچ های زرد کنترل مانده



طبیعی تر از این نیست که به شرکت در جشن تولد دعوت شد. مایکن بقیه شب را روی مبل دراز کشید، و او با وفاداری تمام مدت کنارش نشست.

مستر هاید هم به خانه بازگشته بود و طولی نکشید که به فضولی و بدجنسی تمام خودش را قاطی کرد و علی رغم چشم غره ای مایکن به تعریف و نظر دادن راجع به اتفاق کرد:

- تا آن جا که من تشخیص می دهم عالی جناب! لودویک ششم وارد شدند. راستش را به خواهی من فکر می کنم شاید حق با اوست. این مایکن مستی از سر پریده به هیچ وجه بعد از این اتفاق با مایکن قبل از جشن تولد قابل مقایسه نیست. او در حالی که کمی می لنگد راه می رود، اما یک لبخند مرموز و یک برقی در نگاهش هست که من را نگران می کند و روز بعد از تولد یک دسته گل بزرگ لاله از نجات دهنده اش به وسیله ی پست دریافت کرد. و او هر روز زنگ می زند و احوالش را می پرسد برای این که قرار است به محض این که خوب شود و به تواند بدون ناراحتی راه برود با هم بیرون بروند. اگر این ماجرا به یک عشق تبدیل نشود من حاضرم کلاه خودم را به خورم. یک اتفاق دیگر هم در تولد مامان افتاد که طبق معمول به سوانته مربوط می شود.

شیمی تنها ماده درسی هست که این پسرک واقعا به آن علاقمند است. و وقتی که همه ی ما در اتاق پذیرایی نشستیم بودیم و داشتیم لیوان های مان را به سلامتی مامان بالا می بردیم، سوانته وارد شد و فریاد زد:

- جشن تولد بدون سرو صدا و ترقه در کردن جشن نیست. و ثانیه ای بعد صدای ترقه آمد، آن هم چه ترقه ای! فکر می کنم که پسرک توانایی اش را در علم شیمی دست کم گرفته بود و ارزیابی اش از قدرت تخریب بمبش غلط بود، وقتی جیب های زنانه پایان یافت و دود فرو نشست، سوانته توی درگاه ایستاده بود و به تیکه ای گچ افتاده از سقف نگاه می کرد و با ناباوری مژه به هم می زد. زخم بزرگی بر دست راستش داشت و مسترهاید تبدیل به قهرمان بزرگ فردریکسون شده بود. دندان های درنده اش را هنوز داشت، اما آن ها به طرز رقت آوری به این طرف و آن طرف می چرخیدند.

وقتی که بعد از نیم ساعت زحمت کشیدن دسته جمعی و مرتب کردن و تمیز کردن خراب کاری هایش و بستن زخمش سوانته گفت:

- خب، حالا چه کار کنیم؟

مایکن جواب داد:

سوانته ی عزیز شما امشب به اندازه کافی شیرین کاری کرده اید، بهتر است حالا تا زمانی که سقف خانه هنوز پایین نیامده و ما ها هنوز می توانیم روی پا های مان را برویم، لطف کنید و کمی آرام به گیرید. و بعد مایکن نگاه عمیقی به سرشکارچی آلم کویست انداخت و ادامه داد:

- البته فکر نمی کنم هنر نمایی های سوانته فقط نتایج بدی داشته است! بعله این بود ماجرای جشن تولد مامان، حالا دیگر من فکر می کنم، من هم باید دست از شیرین کاری بر دارم و با تو بدرود بگویم!

بای بای، بریت ماری

پانزدهم فوریه

کای سای عزیز!

است، اما فکر این که کسی از جای مخفی ی قارچ ها میان بوته های فندق وحشی در تپه سید نزدیک چراگاه گاوها با خبر شود، تن مایکن را لرزاند.

نمی دانم این تهدید کارساز بود؟ یا خود مایکن هم در واقع تمایل داشت که در لباس ماری آنتوانت چرخی بزند. به هر تقدیر مایکن با سوانته از خانه بیرون رفت.

مستر هاید کلاه لبه دارش را بر سر گذاشت و زیر بازوی او را گرفت و باهم پا به خیابان گذاشتند. فقط من و آنا ستیا می دانستیم که آن دو بیرون رفته اند. یرکر و مونیکا خوابیده بودند. و ما ضرورتی نمی دیدیم که به بزرگ ترها بگوییم. چیزی که بعدا اتفاق افتاد را من فقط شنیده ام و تو می دانی شنیدن کی بود مانند دیدن. مستر هاید و ملکه ی زیبای فرانسه هرگز به سر خیابان نرسیدند. برای این که به خیابان اصلی برسی باید از خیابان کوچک خودمان رد شوی، که در دو طرفش ویلاهای زیبایی قرار با باغچه های بسیار زیبا گرفته است. وقتی که این زوج زیبا تقریباً ۱۰۰ متر راه رفته بودند، ناگهان در یکی از این ویلاها باز، و یک هیبت مردانه از آن خارج می شود که با قدم های بلند پا به خیابان می گذارد.

مسترهاید ترسناک خودش را به پشت بوته ها می اندازد و قایم می شود و ملکه تنها وسط خیابان می ایستد و به ماجرانگه می کند و با یک چرخش سریع سعی در فرار می نماید؛ اما وقتی آدم عادت نداشته باشد که در دامن های پر چین بلند راه برود و حرکت کند، فرار کار ساده ای نیست. پایش پیچ می خورد و اگر آن مرد ناشناس او را نگرفته بود محکم زمین می خورد. (این ماجرا مثل یک رمان نیست به نظر تو؟)

مایکن با لکنت زبان گفته:

- اوه عجب بدجنسی

سوانته پشت بوته ها بوده و همه چیز را می شنیده، او می دانسته که منظور مایکن از بدجنس کیست، اما مرد غریبه نمی دانسته و گفته:

- منظورتان منم؟

- اوه نه! البته که نه شما، معذرت می خواهم، دستم را ول کنید، متشکرم. آقای غریبه طبق خواسته مایکن رفتار می کند و دستش را ول می کند اما نتیجه این می شود که نزدیک است مایکن دوباره زمین به خورد. او نمی توانسته روی پای بایستد و بنا به روایت سوانته از ماجرا، خودش را در بغل مرد غریبه می اندازد و دستانش را دور گردن او حلقه می کند.

مایکن می گوید:

- دروغ محض.

من نمی دانم به کدام یک باور کنم اما حقیقت طبق معمول چیزی بین روایت های این دو است.

مرد غریبه گفته بود:

- شما یک رویا هستید یا یک شیخ؟

مایکن هق هق کنان جواب داده بود:

- من یک آدم بد شانسم با یک برادر که در واقع باید او را کشت. نتیجه ی ماجرا این شد که وقتی ماری آنتوانت به خانه ی پدری بازگشت، با پای خودش باز نگشت، او در بغل یک مرد بیگانه اکه، با احترام تمام بارش را بر زمین گذاشت و مودبانه خودش را معرفی کرد؛ از درگاه خانه گذشت.

فامیلش آلم کویست بود و سرشکارچی جدید منطقه. چیزی

بزرگ ژامبون، یک ساندویچ خاویار، و یک ساندویچ پنیر خوردم، موفق شدم در آخرین لحظه ی یک ساندویچ ماهی و سیب زمینی را که با نان خشک درست شده بود نجات بدهم و خودم را هم، در غیر این صورت از گرسنگی می مردم، البته باید به این مجموعه یک فنجان بزرگ شیر کاکائو را هم اضافه کنم. باید برایم بگویم که کلبه جنگلی آنا ستینا بسیار زیباست. وقتی که غذای مان را خوردیم توی کلبه نشستیم لذت بردیم، یک گرامافون در کلبه هست و ما موزیک گذاشتیم و کمی رقصیدیم. خیلی خوش گذشت علی رغم این که ما با لباس ورزشی بودیم و صفحه های گرامافون متعلق به نمیه ی دوم قرن هجدهم بودند. اگر می دانستی برتیل چه صدای زیبایی دارد! وقتی که می رقصیدیم، برای من خواند که بیا در این رقص والس دستانت را دور گردنم حلقه کن هنوز تانیه بی از ترانه اش نگذشته بود که من به گفته اش عمل کردم و دستم را دور گردنش حلقه کردم. بعدا ما چوب بیشتری درون شومینه ریختیم و نشستیم به حرف زدن. اول ما الکی حرف زدیم و شوخی کردیم و جوک تعریف کردیم و شعرهای دسته جمعی خواندیم، بعد در مورد درس و مدرسه و معلم ها حرف زدیم و ناگهان بحث با آینده و نقشه های مان برای آینده کشید.

آنا ستینا گفت:

- من نمی خواهم دیپلم به گیرم چون در هر صورت ازدواج خواهم کرد.
ماریان گفت:

- فقط به این خاطر نیست. من فکر می کنم ماریان برای ستیگ می میرد اما این که چه چیزی نصیبش می شود معلوم نیست. با این بحث ما به مساله ی ازدواج رسیدیم.
آنا ستینا گفت:

- لطفا همه بگویند که همسر آینده تان چه خصوصیات و توانایی های از نظر شماها باید داشته باشد.

همه به فکر فرو رفتند، فقط برتیل بود



که فوری جواب داد:

- همسر من باید قابل اعتماد و وفادار باشد.

اوکه ی شکمو گفت:

- باید به تواند غذا به پزد و آشپز خوبی باشد.

من گفتم:

- از کتاب و بچه خوشش بیاید.

ماریان گفت:

- که همیشه عاشق من بماند، الهی آمین!

آنا ستینا گفت:

- که یک فکر روشن و زیبا در یک تن زیبا و سالم داشته باشد و البته مقادیری هم پول در بانک.

ستیگ روی یک صندلی گهواره ای مادر بزرگانه نشسته بود و جلوعقب می رفت با لبخند پیروزمندانه و طعنه آمیز همیشه گی، دست آخر به صدا در آمد و گفت:

دیروز ما تعطیلات ورزشی داشتیم. هم مدارس دخترانه هم آموزش و پرورش، اسکی بازی در پیست می توانست جالب تر باشد اما گاهی اتفاق می افتد که آدم دلش می خواهد بیشتر در جنگل باشد. من فکر می کردم که در شلواریهای جدید اسکی که کادوی کریسمس گرفته بودم و بلوز اسکی قرمز رنگ خیلی شیک و جذاب شده ام و درست همین ها را می خواستم به پوشم، کاپشن اسکی من آبی روشن است و گیره های قرمز دارد. این حرف ها برای جالب نیست؟ بگو تا با کمال میل از چیز دیگری حرف بزنم.

پدر و مادر آنا ستینا یک کلبه ی جنگلی ورزشی چند کیلومتری شهر دارند و ما چند تایی بودیم که با هم به آن جا رفتیم. آنا ستینا ماریان من و برتیل، اوکه و یک جفت دیگر، که تو نمی شناسی، و درست لحظه های آخر ستیگ هینیسون آمد و خودش را در گروه ما جا داد. من نمی توانم او را تحمل کنم و برتیل هم از او خوشش نمی آید. این دلیل آخر برای من جالب است و حس تعلق به من می دهد این که برتیل از او خوشش نمی آید.

اما اسکی بازی را ستیگ به خوبی بلد است و از عهده اش بر می آید، البته به توجه به این که پدرش هر سال او را به اسکی بازی در پیست های اسکی مشهور می فرستد عجیب نیست. او از هیچ امکانی برای نشان دادن تکنیک زیبایش

نمی گذشت. ما از زمین ناهموار می گذشتیم که پر از تپه بود، در واقع دور تا دور شهر پر از تپه است، و بنابراین میدان خوبی پر از پستی و بلندی برای هنر نمایی ستیگ وجود داشت. من متوجه شدم که برتیل کمی عصبی شده به دلیل این که به ستیگ حسودی می کرد، نه ابداء، او حسود نیست و علاوه بر این خود او هم خیلی خوب اسکی بازی می کند. اما طرز رفتار و قیافه از خود راضی ستیگ وقتی که با مهارت تپه ها را رد می کرد می توانست برای هر کسی صفرآ آور باشد.

خود من با تمام وجودم آرزو می کردم که آبرو ریزی کند و از عرش به زمین بیفتد، و وقتی که به ریشه یک درخت گیر کرد و افتاد تازه خوب هم زمین نیافتد با ناشی گری خاصی لیز خورد و من واقعا خوشحال شدم. شلپی افتاد و من فکر می کنم کسی نبود که از افتادنش شاد نشده باشد و از شیوه تکان دادن لباس هایش از برف و دشنام دادنش به ریشه درخت خنده اش نگرفته باشد. در عوض من واقعا با ریشه کوچولوی درخت که چنان به موقع از زمین بیرون زده بود، احساس محبت و نزدیکی می کردم.

ما به کلبه جنگلی آنا ستینا رسیدیم، شومینه را روشن کردیم و ساندویچ ها و ترموس های شیر و کاکائو مان را در آوردیم، تازه خیلی هم دو بوی نشدیم اما کمی بوی چوب سوخته در شومینه را به خود گرفتیم، اوه آدم از اسکی بازی چه قدر گرسنه می شود، و عین آهوهای گرسنه تا می توانستیم خوردیم. من وقتی که دو تا ساندویچ

فرشته هاست، و طرز نگاه مایکن به او خبر از واقعه ی خوشی برای خانواده ی هاگ سترم ندارد. موقع شام خوردن خیلی خوش گذشت و شاد بودیم و از همه جالب تر و خنده دارتر وقتی بود که مونیکا کوچولو دهانش را باز کرد و به او گفت:

- سوانته می گوید تو عاشق مایکنی، هستی؟

گونه های مایکن به زیبایی سرخ شد و سوانته و شکارچی هر دو قیافه های شرمنده و افشا شده ای داشتند. مامان با تغییر دادن حرف و پیش کشیدن مطلب دیگری، همه ما ها را نجات داد. ما سعی کردیم که با صحبت های دیگر وانمود کنیم که چنین اتفاقی نیفتاده است. مونیکا تحقیر شده زیر لبی می گفت هیچ کس به سوال های من در این خانه جواب نمی دهد. حدس زدن این که شکارچی چه فشاری به خودش می آورد و با ساکت و خاموش حرف می زند مشکل نبود، به خصوص که گه گاهی صدای غم غم کردنش هم می آمد. صدای فکر کردن بلند و تلاش سخت برای زبان به سخن باز نکردن که برای همه ی ما ها زمانی اتفاق افتاده است. بیشتر صدای خنده ریز بود، جلوی خنده اش را نمی توانست بگیرد من هم دچار همین حالت شدم و شروع به یواش خندیدن کردم. هر چند که پای خودم را نیشگون می گرفتم که نخندم. بابا با جدیت به ما نگاه کرد، اما ما نمی توانستیم جلوی خنده مان را بگیریم، به خصوص وقتی که لبان مونیکا که همیشه از خنده ی دیگران به خنده می افتد، به لبخند وسیعی از هم گشوده شد و دندان های ریز و سفیدش را به نمایش گذاشت و او هم شروع به خندیدن کرد.

من در حالی که می خندیدم همش به یکن فکر بودم که مامان تا کی طاقت می آورد؟ هنوز فکرم به آخر نرسیده بود که خانم آقای مدیر یکی از آن خنده های بلند و زیبایش را سر داد و بعد از آن دیگر کسی نمی توانست جلوی خنده ی کس دیگری را به گیرد. این قدر همه خندیدیم که اشک از چشم های مان سرازیر شد.

دست آخر بابا اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- فکر می کنی فضول تر و پرر تر از بچه های ما بچه های توی این دنیا وجود داشته باشد؟

مامان جواب داد:

- فکر نمی کنم، اما برای این همه فضولی و بی ادبی فکر می کنم خوب تربیت شده اند!

حیرانم که شکارچی با خودش چه فکری خواهد کرد، وقتی که به خانه خودش می رود و در تختش دراز می کشد.

وقتی که او رفت مایکن گفت:

خوب شد، بهتر است من از همین حالا خودم را در قفس شیشه ای قایم کنم، چون هیچ مردی حاضر به ازدواج و وصلت با این خانواده نمی شود.

مونیکا نا گهان و کاملاً بی گناه، به سمت مایکن رفت روی زانوانش نشست و مثل همه فرشته های بی گناه گفت:

- یا این عموای که تا لحظه ای پیش این جا نشسته بود و صورتش قرمز شده بود عاشق توست؟ سوانته می گوید او عاشق تو شده.

آن وقت مایکن از جا بلند شد درست مثل عنکبوتی که به طرف طعمه به دام افتاده اش حرکت می کند. سوانته فهمید که باید به جای امنی پناه به برد. او وارد اتاق پرکر شد و خواست که در را به بندد، مایکن موفق شد که پایش را لای در بگذارد و فریاد زد:

- بیا بیرون ترسوی بدجنس فضول، بیا تا دماغت را گاز بگیرم.

- او باید به تواند خوب برقصد و معاشرت کند و از گرم گرفتن های موقت من با دیگران ناراحت نشود و حسودی نکند.

برتیل در حالی که رنگش پرید بود با عصبانیت گفت:

اوه! لعنت... تو الان که هفده ساله ای این جور می گویی بزرگ تر که به شوی چه خواهی کرد؟

من گفتم:

- قطعاً بدفکرتر و وحشت ناک تر.

همه ما فکر کردیم که ستیگ ایده آل غم انگیزی برای آینده اش در نظر گرفته است و از همه بیشتر ماریان بی چاره ناراحت شده بود، طور عجیبی حرف های ستیگ برای او بر خورنده بود.

ستیگ گفت:

- شما ها همه تفکر دهاتیانه دارید، زندگی را باید آن طور که در واقعیت هست دید! در ضمن این جا کلاس درس کلیسای روزهای یکشنبه نیست. شما ها یک مشت بچه اید.

برتیل با ناراحتی جواب داد:

- نه شاید نیست، و شاید هم این طور که تو دلیل می آوری چیزی هم تغییر نکند، به خصوص برای ما بچه ها به قول تو!

برتیل خیلی متأثر و ناراحت شده بود، من می دانم که موضوع خانواده برای او خیلی حساس است.

اوضاع بدجوری بهم ریخته بود، فضا سنگین شده بود و همه می دانستیم که بعد از این بحث به حالت اولش بر نخواهد گشت برای همین تصمیم گرفتیم که به خانه برگردیم. در عین حال خورشید آن چنان در آسمان عقب نشسته بود و در حال غروب کردن بود که واقعا هم زمان برگشتن به خانه ی فرا رسیده بود.

طعم تلخی از تند خوبی که حرف های ستیگ به وجود آورده بود، به محض این که چوب های اسکی مان را برداشتیم و به راه زدیم از بین رفت. وقتی که خورشید کاملاً غروب کرد،

رنگ برف کاملاً روشن تر و بُرنده تر شد، و سایه تمام بوته ها و درختان آبی رنگ شد.

ما از همان اول به سرعت به راه افتاده بودیم و تند و سریع حرکت می کردیم، من و برتیل کنار هم می رانیدیم اما هیچ حرفی بین مان رد و بدل نمی شد، فقط لحظه ای که دم در خانه ی من از هم جدا می شدیم، برتیل گفت:

- من هم از بچه ها و کتاب خوشم می آید.

و بعد تعظیمی کرد و با سرعت به طرف پایین خیابان حرکت کرد و ناپدید شد و من مثل یک جانور میخکوب شده آن جا ایستاده بودم به دنبالش نگاه می کردم، تا زمانی که سوانته سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

- حالا که پسرک را از ترس کشتی می توانی به درون خانه بیایی!

سوانته در آشپزخانه نشسته بود و کفش های اسکیش را برای جلوگیری از زنگ زدن، اسید زد، من هم به درون رفتم و درست همین کار را کردم. پرکر بغل دست او ایستاده بود و عصبانی بود از این که چرا مدرسه عالی تعطیلات ورزشی نداشته است.

مایکن برای شام آلم کوپست شکارچی را دعوت کرده البته من فکر می کنم او خودش، خودش را دعوت کرده بود.

داستلن عشقی وسعت پیدا کرده و عمیق شده است شکارچی فکر می کند که یک چنین انسان بی نظیر زیبا و بی عیب و نقصی مثل مایکن اشتباهی روی زمین آمده است و در واقع جایش در میان

سوانته جواب داد:

- همچو شیردلی هم نیستم، سرچایم می نشینم تا اوضاع آرام به گیرد. آن وقت مایکن آرام گرفت و صرف نظر کرد. اما وقتی ساعت نه شب سوانته از خسته گی غش کرد و به اتاقش رفت که به خوابد، پیش من آمد و پرسید:

تو تختم را طوری مرتب کردی که مثل یک کیسه در بسته شده و نمی توان به درون آن رفت و زیر لحاف خوابیدی؟

من جواب دادم:

- اگر به خاطر فضولی ها و بد جنسی هایت قرار بود این کار را بکنم باید هر شب این کار را با تو می کردم، اما نه من نبودم.

سوانته با بخشندگی و بزرگواری گفت:

- پس مایکن بوده است، و با توجه به مشکلاتی که دارد او را می بخشم.

و با شتاب از در بیرون رفت.

حالا دیگر، کتاب زبان انگلیسی، ریاضی و جغرافیا، با انتظار به من نگاه می کنند و فکر می کنم که من و تو باید از هم جدا شویم.

با سلام های گرم و از صمیم قلب!

سوم مارس

کای سای عزیز!

فکر می کنی خیلی منتظر نامه ی من بودی؟ من هم همین طور. برای دفاع از خودم باید به گویم که خیلی درس و مشق داشتم، توی مدرسه کار زیاد داشتیم و در خانه تمام هفته گذشته کلی مهمان غریبه و جدید داشتیم و همه ی وقت به این گذشت. چهار تا پرندۀ غریبه، چهار مهاجر که آمده بودند چند روزی در خانه ی ما استراحت

کنند و بعد به راه شان ادامه دهند، که مامان به آن ها رسیدگی می کرد. عصر یک شب به یک مادر یهودی با سه فرزندش کوچکش به خانه ی ما آمدند. من فکر می کنم بالشت من هنوز از اشک هایی که آن شب ریختم خیس است. هیچ انسان دیگری در تمامی جهان چشمانی چنین غم زده و مرده نداشته و ندارد که این مادر داشت؛ و هیچ کودکی چهره ای چنین رنگ پریده و پژمرده و به زور بالغ شده مثل این سه کودک.

هر دو دختر در اتاق من می خوابند و حتی در خواب هم آرامش ندارند. من نمی توانم تحمل کنم وقتی که می بینم چه طور نگران می خوابند و با کوچک ترین صدایی از خواب می پرند. مادرشان خانم هولت انسان شجاعی ست. او سعی می کند خود را نگران نشان ندهد هر چند که نمی داند شوهرش کجاست و شاید هرگز دوباره او را نبیند. او حتی سعی می کند که هر از گاهی لبخند به زند، اما چشمانش هرگز نمی خندد. فکر می کنم چشمانش خیلی چیزها دیده اند که دیگر نمی توانند به خندند.

پسرش میکائیل، هم سن برکر است و در اتاق او می خوابد. غم و غصه هایی که مادر و خواهرانش دارند در او دیده نمی شود و مرتب صدای خنده های او و برکر را می شنوم. اما آن راحتی و آزاده گی و حس امنیتی که برکر دارد را در میکائیل نمی توان دید. کای سای فکر می کنی برسد زمانی که همه ی بچه در سراسر جهان به توانند در امنیت و آرامش زندگی کنند؟ باید امیدوار باشیم، همه ی ما باید برای چنین روزی تلاش کنیم. در غیر این صورت چه طور می توان بدون دغدغه زندگی کرد؟

این یک نامه ی پر غصه خواهد شد، اما من نمی توانم چشمم را بر روی زندگی مهمانان مهاجرمان به بندم و درعین حال این نامه ی پر غصه نمی تواند حتی بیان کننده ی نصف رنجی که من این روزها کشیده ام باشد. مرا ببخش لطفا از این که ناراحتت می کنم.

دیشب ما یک برنامه موسیقی اجرا کردیم که از غصه مهمانان مان کم کنیم. مامان و ختران کوچولوی خانم هولت هم با مهارت تمام نواختند. بعد ما آواز خواندیم همان طور که سنت ما هست و همیشه با موسیقی ی مامان شعر، سرود و ترانه می خوانیم و اپرا.

من و مامان و برکر قسمت اول را می خوانیم، مایکن، سوانته قسمت دوم را و بابا قسمت آخر را. از جمله چیزهای که ما خواندیم این ترانه بود، می شناسی؟
«شاد باش از زنده بودن،
زیرا که خورشید هنوز درخشان است
از باغ زندگی گل سرخ به چین
گل هایی به رنگ خون،
رخشان و سرخ و زنده.»
وقتی که از خواندن دست کشیدیم، برای لحظه ای سکوت مطلق برقرار شد.



البته جدا از هق هق های خانم هولت.

کای سا! من هرگز ندیده ام که یک انسان به تواند این گونه گریه کند. صدای این گریه همیشه تا زمانی که زنده باشم در گوش های من خواهد ماند. و من با تمام وجودم آرزو می کنم که زندگی حتی برای یک بار هم که شده چندین شاخه گل رز زیبا به او هدیه کند. آن ها فردا از این جا به مکان دیگری نقل مکان می کنند، که در آن جا هم می توانند، مدت کوتاهی، مدت بسیار کوتاهی زندگی کنند.

این که خانه نداشته باشی، حتی یک خانه درهم ریخته کوچک که مال خودت باشد، من سرنوشتی تلخ تر از این نمی توانم برای هیچ کس تصور کنم. و وقتی که به دورو بر خودم در این خانه ی بزرگ و زیبا نگاه می کنم، از شادی دلم به درد می آید. میل ها مندرسند، و هیچ چیز لوکس و خیره کننده ای این جا وجود ندارد، اما به هر حال یک خانه است. یک خانه ی زنده و شاد و یک جای امن پُر از آسایش برای زیستن.

شب به خیر کای سا حالا دیگر می خواهم به زیر لحافم بخزم و یک

گریه‌ی حسابی سر بدهم؛ چون فکر می‌کنم که به آن نیاز دارم. بریت ماری همیشه وفادارت!

شانزدهم مارس

کای سای عزیزم!

هنوز در استکهلم بهار نیامده است؟ نمی‌خواهم وارد بحث طولانی در مورد فصل‌ها بشوم، اما باید کوتاه به گویم که این جا بهار شروع به آمدن کرده است و پیش قراولانیش را پیش ما فرستاده، برف‌ها آب شده و جاده‌ها و راه‌ها لیز و آبکی شده‌اند، و این درست یکی از نشانه‌های واقعی بهار است. آسمان گاهی مثل یک نقشه‌ی جغرافیا با رنگ‌های متفاوت است. آسمان رنگ‌های این نقشه را طوری انتخاب می‌کند که هر کس به خود به گوید:

- بله امسال هم بهار خواهد آمد! بی‌حوصله‌گی نکن از تکرار این حرف من چندین بار دیگر هم مینویسم بها، بهار برای این که حتی نوشتنش هم زیباست. علاوه بر این بهتر است عجله کنم در نوشتن این کلمه‌ی زیبای بهار چرا که بنا به هواشناسی، فردا قرار است بزرگ‌ترین و سردترین کولاک ممکن در ماه مارس به سراغ مان بیاید. - زندگی پر از شوک و حادثه‌ای عجیب و غریب است.

دیشب وقتی سر میز غذا جمع شدیم، فهمیدیم که جای یرکر سر میز خالی است. البته راستش را به خواهی عجیب هم نیست، اگر یک بچه در جهان باشد که کاملاً خوش بخت و وحشی، بدون، ساعت، بدون تقویم، بدون یاد داشت کارهای روزانه در این جهان زندگی کرده باشد، یرکر است. اما وقتی ساعت نزدیک هفت عصر شد مامان نگران شد و من وسوانته را به دنبال او فرستاد. اما خیر، هیچ پسر دندان جلو افتاده‌ی گیج و یجی در دور و اطراف شهر و کوچه پس کوچه‌های آن دیده نمی‌شد. ما مجبور شدیم به خانه برگردیم و جریان را برای مامان که از شدت دلواپسی به محض دیدن ما بدون یرکر زیر گریه زد، تعریف کنیم. مایکن با تمام قدرتی که داشت سعی کرد با جدیت به گوید:

- لطفاً گریه زاری را تمام کن مامان سرو کله‌ی پسرک بزودی پیدا می‌شود. همیشه همین‌طور است خودت هم می‌دانی! و من امیدوار که با وجود این که تمام روز را نان و کیک پخته‌ام قدرتی برایم باقی به ماند تا

- به توانم حسابی خدمتش برسم.

اما وقتی ساعت نه شب شد من هم دلشوره‌ی عجیبی گرفتم، من و بابا بیرون رفتیم که دنبالش بگردیم، سوانته درس داشت و باید مشق می‌نوشت. تقریباً یک ساعت راه رفتیم و از همه کس ممکن پرسیدیم، هیچ کس یرکر را ندیده بود. من آن چنان زانوانم می‌لرزید که قدرت راه رفتن نداشتم.

ناگهان یکی از معلم‌های هم کار پدرم را دیدیم که به طور اتفاقی گفت:

- گویا کولی‌ها به شهر ما آمده‌اند

یک آرامش ناگهانی تمام وجود مرا در بر گرفت. گفتم:

- قضیه روشن شد و گم شده پیدا، بابا، برویم و بیاوریمش.

چادرهای کولی‌ها پایین گمرک جنوب شهر قرار داشت. از چند صد متری صدای پای اسب‌ها و دشنام دادن مردان و غش غش خندیدن زنان و جیغ و فریاد کودکان به گوش می‌رسید، دور و اطراف پر

از بچه‌های مو سیاه بود، بابا به داخل تمام چادرها سر کشید و در یکی از آن‌ها یرکر نشسته بود با چشمانی که از شادی برق می‌زد و لبخندی به پهنای تمامی صورتش چهره‌اش را پوشانده بود. او با یک دوجین کودک کولی دوست صمیمی شده بود. تقریباً غم انگیز بود که در هم رفتن چهره‌اش را از دیدن من و بابا، ببینی، خوشحالی‌اش در لحظه مرد و محو شد. از جا بلند شد و با نگرانی و عجله به طرف ما دوید و پرسید:

- شما ها شام خوردین؟

من جواب دادم:

- بله فقط در مواقع استثنایی هست که ماها ساعت ده شب شام می‌خوریم.

با نگرانی پرسید:

- مامان خیلی ناراحت است؟

بابا جواب داد:

- البته که ناراحت و نگران است، تو چی فکر کردی هان؟

با این حرف یرکر مثل یک تیر شکسته تا شد و وقتی که به خانه رسیدیم خودش را در بغل مادر گریان انداخت. مایکن می‌خواست یک کتک مفصل به او بزند، اما خوش حالی بی‌اندازه‌ی مامان از این که او نمرده است، اتفاقی برایش نیفتاده و سالم به خانه برگشته است و البته نه فقط مامان که همه‌ی ما، باعث شد که عوض دعوا و کتک، غذایش را روی میز چید و او را سر میز دعوت کرد. ژبگوی گوشت گوساله با سس گوجه فرنگی، سیب زمینی، خیار شور و نان کره و پنیر و ژله. و

همه‌ی این‌ها در لحظه‌ای کوتاه و غیر قابل تصور، در دهان بی دندان‌ش ناپدید شد.

سوانته گفت:

بله حق همین است، باید از پسر گمشده با ژبگوی گوساله و انواع اقسام خوردنی‌های لذیذ، پذیرایی شود.

بله، زندگی پر از شوک است، اوله چوب بر قدیمی‌ی ما مرده. او چوب بر ماهری بود و همه‌ی چوب شومینه را او تامین می‌کرد. او پسر عموی آلیدا بود. کمی عقب افتاده بود، اما خوش قلب‌ترین پیرمرد روی زمین، و علی‌رغم عقب مانده‌گی ذهنی، بسیار فلسفی می‌اندیشید و نظرات جالبی داشت. من برای او همان طور عزاداری می‌کنم که آدم معمولاً برای از دست دادن عزیزتی که از دوران بچه‌گی با او بزرگ شده است می‌کند. او یک بار برای عروسک من یک تخت چوبی درست کرد، هرگز این را فراموش نمی‌کنم. آلیدا از صمیم قلب برای او اشک ریخته است. بخشا به این دلیل که به اوله خیلی علاقه داشت و بخشا به این دلیل که گریه کردن را دوست دارد. او لباس عزای رسمی هم پوشیده است.

چند روز پیش که ایستاده بود و کوفته قلقلی سرخ می‌کرد، ناگهان زیر گریه زد و گفت: این درست نیست که اوله مرده باشد و من لباس معمولی تنم باشد و آن وقت رفت و لباس عزای رسمی پوشید. باور کن اگر اوله می‌توانست او را به بیند، حتماً همان‌طور که در طول زندگی‌ش بارها به او گفته بود می‌گفت:

- این درست است، زن‌ها باید گریه کنند!

شوک شماره‌ی سه امروز برای من اتفاق افتاد و این قدر ناراحت کننده بود که نمی‌توانی تصور کنی. و واقعا نمی‌خواهم آن را بیان کنم. اما مجبورم، من برای انجام کاری که مامان از من خواسته بود

می کنی فقط.
و بعد من مستقیم به طرف در رفتم، او به طرف من حمله کرد و خواست مرا به گیرد. اما من و سوانته کلی با هم کیو کیو بازی کردیم. و این همه زد و خورد بی نتیجه نبوده، کمی منتهای خانه گی مبارزه بسیار کار آمد است. من از دستش فرار کردم و به بیرون فرار کردم. مثل یک عنکبوت عصبانی بودم. در حالی که موهایم را به پشت سرم انداختم.
درست در همین لحظه او که به خانه آمد مثل این که او هم در همین شبانه روزی زندگی می کند. خانم لیندبری بزرگترین خانه ی محصلین را در شهر ما دارد و بسیاری از بچه هایی که با خانواده زندگی نمی کنند، در منزل چند طبقه ی او زندگی می کنند. او که اهل زد و خورد نیست قوی و شجاع هم نیست. به همین دلیل بدون گفتن یک کلمه از در بیرون زدم.

بیرون رفته بودم. و وقتی که نزدیک خانه ی ماریان رسیدم، ستیگ هنینگسون آن جا ایستاده بود. او گفت:
- سلام، سلام می دانی ماریان شدیداً مایل است که با تو صحبت کند. عجیب بود چون من ماریان را چند ساعت پیش در مدرسه دیده بودم. اما به هر حال از پله ها بالا رفتم که به بینم چه می خواهد به گوید. ستیگ هم با من آمد، می دانی که او هم در همان مدرسه شبانه روزی زندگی می کند که ماریان.
ما به داخل ساختمان رفتیم اما نه ماریانی آن جا بود نه کس دیگری. ستیگ گفت:
- او در اتاق من است.
نمی دانم باور کردم یا نه اما به هر حال به دنبالش ستیگ به اتاق او رفتم اما اتفاقاً خالی بود.
ستیگ گفت:



از عصبانیت و خشم به جوش آمده بودم. دلم می خواست هر طور که شده خودم را سبک کنم برای همین وقتی که به خانه آمدم همه چیز را برای سوانته تعریف کردم. او گفت:
- برو، بیرون و به این و اون چنگ بزن پیشی جان.
این را برای آرام کردن من گفت، اما خودش از عصبانیت سرخ شده بود. و من از دیدن هم بستگی او عمیقاً خوش حال شدم.
سوانته آه کشید و گفت:
- چه قدر بده که آدم فقط ۱۴ سالش باشه، اگه نه این موجود خبیث یک مشت و مال حسابی داده می شد و صورتش تغییر جلدی می کرد.
من گفتم:
- او به خاطر من خودت رو ناراحت نکن، دیر یا زود من خدمتش می رسم.
زندگی پر از شوک هست کای سا جان،
بریت ماری تجربه پیدا کرده ی تو!

- مثل این که ماریان رفته است.
و در را پشت سرش بست. بعد گفت:
- من فکر می کنم که تو خیلی زیبایی بریت ماری!
و من جواب دادم:
- اصلاً برای من هیچ اهمیتی ندارد که تو در باره ی من چی فکر می کنی، در را باز کن!
او گفت:
- چه عجله ای داری؟ حالا می توانیم کمی حرف بزنیم.
من گفتم:
- من هیچ حرف نگفته ای با تو ندارم.
او با یک لبخند موزیانه و ترسناکی جواب داد:
- من این طور فکر نمی کنم و کمی جلوتر آمد. تو نباید این قدر نجسب باشی بریت ماری، این جور هیچ مردی را پیدا نمی کنی.
باید کمی نرم تر باشی و با من کنار بیایی؟
من با عصبانیت گفتم:
- من فکر نمی کنم که تو اصلاً توان تشخیص این که مردها از چه چیزی خوششان می آید یا نه را نداری. تو عین توله سگ وق وق

پسرک و قورباغه

دانیل اریکو

فصل اول

پسرک قورباغه را می بیند

اولین باری که من قورباغه را دیدم سر کلاس درس نشسته بودم. صورتش به پنجره ی کنار من از بیرون چسبیده بود.

من قورباغه را در دفتر نقاشی ام کشیده بودم، اما وقتی او را پشت پنجره دیدم، هرچی گشتم نتوانستم در دفترم پیدایش کنم. او هم نمی توانست نگاهش را از من بردارد، اگر یک مسابقه ی چشم در چشم دوختن بود من حتما به او می باختم. فکر کردم شاید نگاهش را از من بردارد و به معلم بدوزد، اما

با چشم های درشتش چسبیده به شیشه، به معلم نیم نگاهی هم نینداخت. جنگل گوزن ها و آهو ها درست پشت حیاط مدرسه بود و پر از قورباغه، اما آن ها از ما آدم ها می ترسند و نمی خواهند با ما روبرو شوند. من فوری متوجه شدم و فهمیدم که این قورباغه با بقیه ی قورباغه ها فرق دارد. خانم ویور معلم ما اصلا او را ندیده بود. او ماه ها بود که معلم من شده بود و به این مشهور بود که موهای پر پشت سیاهی دارد که بالای سرش جمع می شدند. قبل از این که مدرسه شروع شود من این چیزها را در باره ی او شنیده بود و در طول یک هفته فهمیدم که همه حقیقت داشته است. او همیشه با لباس یک فرم به مدرسه می آمد، هرگز لباسش را عوض نمی کرد.

رنگ لباسش عوض می شد اما شکل اش همان بود، شلوار راه راه با کاپشن راه راه و از شدت صبوری خسته کننده بود. طوری کسل کننده که بی اختیار چشمانت را می بندد و خسته می کنی. مشکل دیگر این بود که او دوست داشت از اتفاقات بی خود و بی معنی حرف به زند تا این که درس به دهد. اصرار عجیب داشت که از شاگردهای سابقش که مشهور شده بودند، حرف به زند. هفته های اول جالب و جذاب بود ولی وقتی که هفته دوم هم درست همان چیزها تکرار شدند، درست عین لباس هایش، بشدت خسته کننده شد. من دیگر همه ی داستان هایش را از بر می دانستم و شاگردهایش

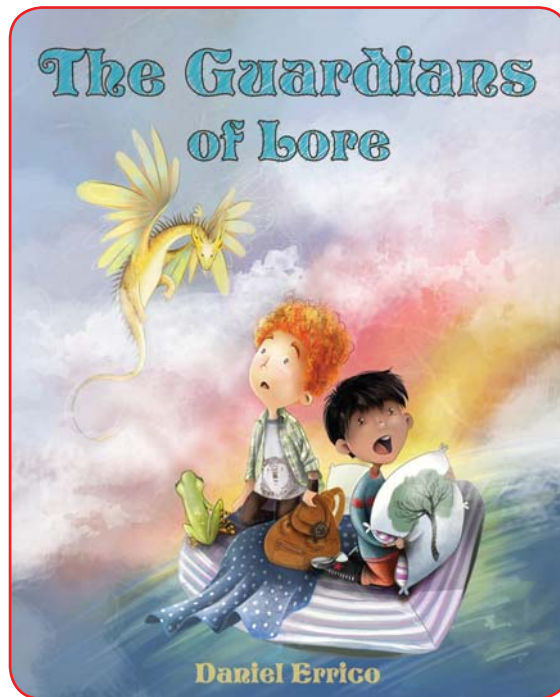
را می شناختم: فوتبال باز مشهوری که درس ریاضیاتش خوب بوده، سیاست مداری که مثل حیوان خانه گی او بود و همیشه نزد او بوده است، و شاگردان دیگرش را، من تک تک کلماتش را می دانستم و به خاطر سپرده بودم. عوض این که به حرف هایش گوش کنم، نقاشی می کشیدم. مکان های زیبا و موجودات جالب و عجیب که فضا را پر کنند.

هر نقاشی یک تاریخ و داستانی داشت، اما نه آن روز. من هنوز شروع به نقاشی نکرده بودم که قورباغه پیدایش شد و زندگی ی مرا برای همیشه عوض کرد. سعی کردم که دوباره به خام معلم گوش کنم و این قسمت آخر روایتش را از مارتین شاندلاس این

کمیکر مشهور گوش کنم. مارتین همیشه نصف سال را غایب بوده است، و من فکر کردم بنابراین لازم نیست آدم تمام سال ها را به حساب بیاورد تا مشهور شود، ما شروع کرده بودیم که رقم های طولانی را در هم ضرب کنیم و نمی دانم چه چیزی او را به یاد مارتین انداخته بود؟ من می دانستم که با چه شوخی ی مضحکی قصه ی مارتین را به پایان خواهد رساند، و البته در مورد ضرب عددهای چند رقمی بسیار کم تر می دانستم تا قصه ی مارتین. من گفتم: اگر مارتین به کلاس ما بیاید من خواهم گفت ما یک کمیکر مشهور را با دستان خود پرورش داده ایم درست است؟ و خانم ویور با پوز خندی گفت کاملا درست است.

من مطمئن بودم که خانم معلم را به زودی خواهد دید، اما ندید. هیچ کس ندید، وقتی که بعد از مدتی دوباره رویم را به طرف پنجره برگردانم که بینم آیا آن جا هست؟ چیزی برق زنده دیدم که مرا از دنیای کلاس خانم ویور و مارتین بیرون آورد. قورباغه روی چشمانش عینک گذاشته بود. می خواستم برایش توضیح دهم که قورباغه ها احتیاج به عینک ندارند و عصبانی بودم که چرا او نمی دانست؟

او به مدت ۵ دقیقه به من از بالای عینکش زل زد و من به شدت عصبانی شده بودم، یعنی هیچ مرزی برای پررویی قورباغه وجود ندارد؟ مطمئن نبودم اما این برایم سوال بود که چرا این



ندارد. این من هستم که فکر می‌کنم وجود دارد. وقتی که از جا بلند شدم قورباغه روی شانه‌ی خانم و ایور نشست. این قورباغه واقعا شجاع بود. سر خانم و ایور با آن همه موباعث می‌شد که همه‌ی کلاس نتواند قورباغه را ببیند و من کماکان فکر می‌کردم این تنها من هستم که قورباغه را می‌بینم. به هر حال یا قورباغه واقعی بود یا فانتزی من دور بر داشته بود. البته عجیب نبود که خانم و ایور قورباغه را حس نکنند برای این که تویی های روی شانه‌ی کاپشنش از داخل این قدر کلفت بودند که او نمی‌توانست قورباغه را روی شانه‌اش حس کند. بچه‌ها میگفتند تویی های کاپشن خانم و ایور این قدر کلفت است که موقع استراحت سرش را مثل بلشت روی آن‌ها می‌گذارد. به هر حال حالا دیگر یک قورباغه روی شانه‌ی خانم و ایور نشسته بود، هیچ کس دیگر نمی‌دانست و من باید مساله‌ی ریاضی حل می‌کردم. حالا که قورباغه این قدر نزدیک به من نشسته بود می‌توانستم بهتر او را به بینم. اصلا نوع جدیدی از قورباغه نبود، عین همه‌ی قورباغه‌های معمولی بود فقط عینک داشت. فکر مردم آیا لنز عدسی شیشه را برای قورباغه این قدر کوچک درست می‌کنند. اما حالا وقت نگرانی برای این نبودف تازه کار من هم نبود چشم پزشک قورباغه‌ها باید به این موضوع رسیدگی می‌کرد نه من. من همیشه روزها در رویا فرو می‌رفتم و گاهی وقت‌ها کلا در آن‌ها غرق می‌شدم. برای این که وجود قورباغه را انکار کنم و او را پی کار خودش بفرستم، به خودم گفتم این باید بخشی از رویا هایم باشد که به سراغم آمده. روی مساله تمرکز کردم حاش کردم گچ را سر جایش گذاشتم و سرم را تکان دادم که نه این قورباغه واقعی نیست و سرم را با اطمینان به علامت نقی تکان دادم. وقتی که به طرف خانم و ایور برگشتم، قورباغه با چشم‌های چهارگوش نگاهم می‌کرد. و در میان موهای خانم و ایور گم شد.

۲- سویا

دیگر در تمام روز من قورباغه را ندیدم، شاید در موهای خانم و ایور گیر کرده بود شاید هم از لای پنجره وقتی که من دیگر با نگاهم دنبالش نمی‌گشتم بیرون رفته بود. تمام روز منتظر بودم که خانم معلم او را در میان موهایم پیدا کند و فریاد به کشد اما این اتفاق نیفتاد. وقتی که زنگ خورد با شتاب به حیاط مدرسه رفتم و در باغچه و لای چمن‌ها به دنبالش گشتم، قبلا دیده بودم که قورباغه‌ها آن‌جا قایم می‌شوند. اما نبود، از این مهم‌تر سوال این بود: اگر پیدایش می‌کردم به او چکار می‌خواستم به کنم؟ زندانش می‌کردم؟ با او حرف می‌زدم؟ شاید اگر مردم مرا می‌دیدند که در بیرون مدرسه با یک قورباغه حرف می‌زنم، نگاهم می‌کردند. البته با یک نگاه ترحم و حقارت آمیز که به دیوانه‌ها می‌کنند. من همه بچه‌های کلاس را دوست می‌داشتم ولی فقط با یکی دوست و نزدیک بودم با سوی و او بدون تردید بهترین دوست من بود. سوی موی طلایی سرخ داشت و صورتی گرد. من و سوی از مهد کودک با هم دوست بودیم. من می‌توانستم همه‌ی رازهایم را به گویم، بدیش این بود که او هم می‌خواست متقابلا رازی به من به گوید. او هشت برادر و دو خواهر از خودش بزرگ‌تر داشت و از چیزهایی حرف می‌زد.

قورباغه این همه به من توجه دارد؟

من از آن دسته از کودکان نبودم که جلب توجه می‌کنند. معلم همیشه روی کارت گزارش وضعیت من در مدرسه برای پدر و مادرم می‌نوشت که باید بیشتر تلاش کند. البته یک صورت خندان هم می‌کشید که پدر و مادرم را تشویق کند. من با هیچ کس دعوا نمی‌افتم و همیشه غیر داوطلبانه از بازی‌ها کنار گذاشته می‌شدم. چند سال قبل به طور اشتباهی و اتفاقی در شلواریم جیش زدم، علنش هم گیر کردن زیپ شلواریم بود، وقتی که به کلاس آمدم، گفتم که در گودال آب افتاده‌ام. فراش مدرسه آقای سالازار با یک مگس کش جلو افتاد و مرا هول داد که بروم و گودال را نشانم دهم. آقای سالازار با عصبانیت گفت حیف وقتی که این مدرسه صرف تو کرده است. مادرم شلواریم جدیدی به من داد، و شلواریم را شست و در کمدم آویزان کرد و هیچ کس نفهمید، که چه چیزی عوض شده است، و همه می‌گفتند چه خوب چند هفته‌ای هست که در شلواریم بعضی‌ها باران نباریده است. بعد از آن اتفاق مهم نبود که من چه می‌کنم؟ نقاشی می‌کشم یا عطسه می‌زنم برای کسی فرقی نداشت، انگار نه انگار که من اصلا وجود دارم. حتی کسی اسم مرا هم صدا نمی‌زد. تا آن‌جا که به مدرسه برمی‌گردد همه جور اتفاقی برای این بچه کوچولو که به جای اسم من به کار می‌رفت افتاده بود. حالا چرا یک قورباغه باید فقط و فقط به این بچه کوچولو نگاه کند؟ البته می‌دانیم که معلم‌ها به همه فرق دارند و طولی نکشید که خانم و ایور متوجه شد که من حواسم به کلاس نیست. او یقه مرا گرفت و به پای تخته برد تا به دیگران درسی دهد و زهر چشمی به گیرد. او گفت: تو که احتیاج به شنیدن نداری و همه چیز را بلدی چرا نیای پای تخته و یک مساله ریاضی حل کنی و بقیه یاد به گیرند؟ و پشت میزش نشست. دل پیچه گرفتم، مساله یک تا دو دقیقه طول می‌کشید که حل شود و من همیشه از ایستادن جلوی همه کلاس دچار دلهره می‌شدم. حالا چه طور می‌توانستم در برابر چشمان زل زدی این قورباغه مساله حل کنم؟ از پای تخته حسابی قورباغه را می‌دیدم و معذب بودم، تمام تلاشم را کردم که به او نگاه نکنم و در حال حل کردن مساله وقتی که رویم را بر گرداندم متوجه شدم که قورباغه جایش را عوض کرده و به پنجره‌ی قسمت اول کلاس رسانده و درست پشت پنجره‌ی خانم و ایور نشسته است. چند دقیقه‌ای طول کشید تا بفهمم چه کار می‌کند؟ نمی‌توانستم آن‌چه را که چشمانم می‌دید باور کنم. قورباغه می‌خواست پنجره را بالا به دهد. با دیدن قورباغه تمرکز بر روی مساله‌ی ریاضی غیر ممکن شد. اشتباه کردم و فوری اشتباهم را پاک کردم. دفعه‌ی بعد که به طرف پنجره نگاه کردم باز بود. چرا می‌بایست تعجب کنم؟ طبیعی بود. قورباغه‌ای که عینک می‌زد باید خیلی قوی هم می‌بود که به تواند پنجره را بالا به دهد و باز کند. پنجره فقط یک ذره باز شده بود، یک شکاف، اما همین هم کافی بود تا به توان از لای آن به درون خزید. گچ از دستم افتاد اندختم و بعضی از هم کلاسی‌هایم شروع به خنده کردند و خم شدند تا آن را بردارند. خودم هم خم شدم تا گچ را بردارم و به خودم قوت قلب می‌دادم تا سرم را بالا کنم او دیگر وجود ندارد، اصلا چنین قورباغه‌ای وجود

اشغال گرفته بود و هر چه سوی خواهش کرده بود که آن را به او پس به دهند قبول نکرده بودند. قورباغه هیچ تلاشی برای رها شدن از دست سوی نکرد و من به خودم گفتم شاید دلش می خواسته دستگیر شود اصلا و پرسیدم: حالا مرا باور می کنی؟ و او جواب داد: بله، این قورباغه عینک دارد. می خواهی آن را به تو پس بدهم؟ و سرش را بالا گرفت. ذهن هر دئی ما پر از سوال بود. من گفتم بگذار او را به خانه ی چوبی بازی من به بریم و به بینیم جریان چی هست. این کلبه ی چوبی کوچک برای بازی را من خودم از چوب در حیاط پشت خانه ساخته بودم. پدر و مادرم فقط وقتی که من قرار بود از بعضی ابزار کار استفاده کنم می آمدند و آن جا می ایستادند. ولی فقط همین. تمام کار را خودم انجام می دادم ساختن چیزها بعد از تمام شدن شان به من آرامش می داد. و من در این کار ماهر شده بودم. کلبه ی چوبی مدت ها بود که تمام شده بود اما من می خواستم که چیزهای دیگری برای زمستان، به آن اضافه کنم. وقتی که به کلبه ی چوبی رسیدیم من از سوی خواستم که از اسانسور استفاده کند، در واقع یک طناب بود با یک صفحه ی فلزی که آن را بالا می کشید، اما من در هر حال به آن اسانسور می گفتم. ما از آن وقتی که می خواستیم چیزهایی را بالا به ریم که نمی شد با نردبان برد استفاده می کردیم. من از طناب بالا رفتم و بعد آن را برای سوی پائین انداختم. این اسانسور خوب در تمامی سال ها کارش را خوب انجام داده بود و حالا هم سوی را به سلامتی به بالا پیش من رساند. من در را کاملا بستم که این آقا قورباغه نتواند به بیرون فرار کند و در ضمن کسی هم نتواند ما را به بیند. من گفتم باشد س. ی. حالا اجازه بده که قورباغه بیرون به پرد. سوی دستش را باز کرد و قورباغه روی کف چوبی کلبه افتاد. من در کلبه ام یک میز طراحی و کلی خرده چوب داشتم که قورباغه به راحتی می توانست در میان آن ها قایم شود، اما خوش بختانه این کار را نکرد. قورباغه فرار نکرد، در عوض مستقیم به چشمان من نگاه کرد و با صدای بلند فریاد زد: منظورت از این که می گویی لقب قورباغه چیست؟ هان؟ سوی از پشت روی سطلی که پشت سرش افتاد و من هیچ چیز نتوانستم بگویم و فقط در جواب سرم را جنباندم. قورباغه ادامه داد: خیلی پررویی، می خواهد که تصور شود من اقا هستم و با غرور ادامه داد: من یک خانم. حالا دیگر سوی سرش را با دو دستش گرفته بود و با ناباوری می گفت: می تواند حرف به زند. قورباغه گفت: حالا هم به من می گویی سوی؟ با وجودی که برایت توضیح دادم من یک دخترم؟ سوی با هیجان و ناباوری از روی صندلی پا شد روی زمین نشست و سعی کرد یک دلیل منطقی برای وجود قورباغه خانم پیدا کند، شاید او یک ربات است؟ اما هیچ چیزش به ربات شبیه نبود. و تازه اگر روی تش نوشته شده بود ساخته شده در چین خیال مرا راحت می کرد؟ این که او بهترین دوست من را به اسم صدا کرده بود، آن چنان حیرت آور بود که من فکر کردم شاید این دو قبلا هم دیگر را می شناخته اند. من در برابر قورباغه خانم تعظیم کردم و گفتم: معذرت می خواهم ما هیچ منظور بدی نداشتیم. قورباغه نزدیک تر آمد و گفت: تو همیشه مهربان بوده ای، در گوشه ای در گوشه ای و این خیلی مهم است، هرگز فراموش نکن. و من

همیشه این جور می شد که برادرهای بزرگ سوی درباره ی چیزی حرف زده بودند، او شنیده بود، نفهمیده بود و قرار بود ما دو تا دنبال معنی اش به گردیم. و چیزی نگذشت که من از طف پدر و مادرم ممنوع شدم که با سوی در اینترنت دنبال چیزی بگردم. مساله اصلی این است اگر من قرار باشد برای کسی در باره ی قورباغه حرف بزنم او سوی خواهد بود. و به این نتیجه رسیدم که قدم زدن مان به طرف خانه بهترین زمان تعریف کردن داستان قورباغه برای او است. وقتی که شروع به قدم زدن کردیم از او پرسیدم: تو امروز سرکلاس چیزی را در بیرون ندیدی؟ او در حالی که از روی درزهای اسفالت پیاده رو می پیرد گفت: منظورت چیست به آسمان؟ من گفتم: درست پشت پنجره، چسبیده به پنجره. او پرسید: مثل یک آدم؟ و هم چنان به پریدن از روی شکاف ها ادامه داد.

سوی درست آخر نیمکت کنار پنجره می نشست و غیر ممکن بود نبیند. وقتی او گفت نه من ادامه دادم آخه من یک قورباغه پشت پنجره دیدم، سوی داد کشید وای چه جالب. من حرفم را به بیرون پرت کردم که: اما، او یک قورباغه معمولی نبود. پنجره را باز کرد توی کلاس آمد و رفت روی شانه ی خانم و ایور بعد هم توی موهای او گم شد. سوی از پریدن ایستاد و پرسید: این اتفاق امروز افتاد؟ من گفتم آره تقریبا مطمئنم که حتی سرش را برای من تکان داد. سوی با تعجب به من نگاه کرد. من حس کردم چیزی در روی درخت بالاسی سر ما تکان می خورد. اما قبل از این که من دوباره آن صدا را بشنوم، سوی جواب داد: سرش را برای تو تکان داد؟ من فکر نمی کنم قورباغه ها اصلا به توانند سرشان را تکان به دهند. من گفتم: این یکی سرش را برای من تکان داد و توضیح دادم قورباغه های دیگر عینک هم ندارند، ولی این یکی داشت. سوی ناگهان بخ چند قدم جلوتر خیره شد و بعد با ناباوری پرسید: عینک داشت؟ من با صدای لرزان جواب دادم: بله داشت. او گفت: چررا باید یکی برود و عینک روی چشم قورباغه بگذارد؟ من جواب دادم: نمی دانم شاید خودش خریده باشد. سوی حالا درست بیست قدم از من فاصله گرفته بود. بعد از لحظه یی گفت: فردا از خانم معلم می رسیم آیا آن را در میان موهایش پیدا کرده است یا نه؟ راستی من امشب نمی توانم به خانه ی شما بیایم. مادرم یک عالمه کار دارد که من باید به او کمک کنم. این را گفت. رویش را برگرداند و شروع به دویدن کرد. من فریاد زدم: سوی صبر کن! من می توانم به تو نشان بدهم که قورباغه واقعی است. سوی گفت: چطور؟ من جواب دادم روی کوله پشتی تو نشسته است.

۳- رویای روزانه

سوی قورباغه را در میان دستانش گرفته بود. او همیشه در انجام کارهای اینچنینی ماهر بود. مادرش همیشه به کار خانه مشغول بود و سوی بیشتر وقت ها در کوچه بازی می کرد. کلاس سوم که بودیم او یک لاک پشت، یک مارمولک و یک سنجاب گرفته بود. متاسفانه برادرهای بزرگش، ریک و هانک سنجاب را از او گرفته بودند و در اتاق خودشان نگه می داشتند. و وقتی که سنجاب می خواست فرار کند هانک او را با سطل

مادرم اگر صدای دختر می شنید در را می شکست و این مهم نبود که ۴ تا قفل داشته باشد. هر بار که او در را شکسته بود من یک قفل تازه برای آن تهیه کرده بودم. چند هفته قبل سوی یک آتیش جلوی باغ روشن کرده بود و مامان دود را دیده بود و همان شب من قفل چهارم را زده بودم اما می دانستم که فاز و آهن از پس قدرت مامان بر نمی آید. در این لحظه آرزوی من این بود که گنجینه ی لغات قورباغه تا حد یک مورچه پائین بیاید. مادرم گفت: زود بیا پائین یکی از مسئولین مدرسه به این جا آمده و می خواهد با تو صحبت کند. بعد صدایش را از درز در آهسته کرد و ادامه داد: خیلی رسمی به نظر می آید کت و شلوار پوشیده و یک کراوات زرد هم زده است. قورباغه فریاد کشید: کراوات زرد؟ مامان پرسید: چی؟ من تمام

ناگهان فهمیدم که درست در همین لحظه من با یک قورباغه ی سخن گو حرف زده ام و تا لحظاتی چند از او شروع به پند گرفتن خواهم کرد. من گفتم: به بخشید اگر ناراحت نمی شوید می خواستم به پرسم شما چطور می توانید حرف به زنید؟ در این لحظه سوی تقریباً نصف کوله پشتیش را در دهانش فرو برده بود. قورباغه سرش را برای من تکان داد و گفت: تو فکر کردی انسان تنها حیوانی است که می تواند حرف به زنند؟ من مچاله شدم آیا واقعا حیوانات می توانستند حرف به زنند و من تا به حال هیچ چیز در این مورد نمی دانستم؟ آیا هرچیز که من درباره ی حیوانات فکر می کردم غلط بوده؟ من هم روی زمین نشستم. سوی گفت: این اصلاً جالب نیست. من تمام رازهایم را برای سمندرم لگوان تعریف می کنم و باید به دانم



قدرتم را در صدایم جمع کردم و فریاد کشیدم سلام! مادرم گفت: عزیزم سلام را معمولاً اول صحبت می کنند. و ما الان خیلی وقت است که از سلام گذشته ایم. من با صدای لرزان گفتم: حق با شماست گاهی فراموش می کنم سلام کنم. او با صدای مهربان گفت: اشکال ندارد عزیزم بر روی این کار خواهیم کرد و به در نزدیک تر شد و ادامه داد زودباش پائین بیا، حتما مشکلی پیش آمده عزیزم. من صدای قدم های مادرم را که از نردبان پائین می رفت شنیدم. قورباغه از پشت پنجره به جنگل پشت خانه چشم دوخته بود. او با صدای عجیبی گفت: هر کار می کنی و هر چه می گویی اسمی از من نبر! من تو را دوباره پیدا خواهم کرد و از پنجره پائین پرید و من در تعجب ماندم که او چه قدر بلند می پرید.

ادامه دارد



اگر او حرف می زند آیا برای کسی رازهایم را تعریف می کند. قورباغه خندید و گفت: اوه من شوخی می کنم، حیوانات همان قدر می توانند صحبت کنند که انسان ها می توانند دست های شان را حرکت کنند و پرواز کنند. من خجالت کشیده بودم، اما بیش از آن خیالم آسوده شده بود. سوی کماکان با هیجان پرسید: آیا زبان اشاره بلدند؟ قورباغه جواب داد: دلیل اول این است که من قورباغه نیستم. در همین لحظه در زدند و من صدای مادرم را شنیدم که با عصبانیت می گفت: چرا این در این قدر محکم بسته شده است؟ من به مغزم فشار آوردم تا جوابی به دهم که کلمه ی قورباغه در آن نباشد. بعد گفتم من و سوی درس داریم. در را بستیم که باد کاغذهای مان را پراکنده نکند. قورباغه به سوی گفت: خیلی زرنگ است. سوی با عصبانیت به او نگاه کرد و خواست که ساکت باشد. شاید برای اولین بار در تاریخ بود که یک قورباغه حرف می زد، اما حالا او باید ساکت می ماند.

شعر ... شعر ... شعر ...



درخت بید
حالا باید
دوید دوید
بالا پرید
پایین برید
خانه تکاند
جارو کشید
گردگیری کرد
اطاق را چید
شیرینی و
آجیل خرید
رخت پاک و
تمیز پوشید
رفت این را دید
رفت آن را دید
گفت و شنید
تبریک عید

عباس یمینی شریف



بهار غمگین

بهار نارنج
زخم شده آرنج
شکوفه ی سیب
راه پر از شیب
ساقه ی گندم
سفره ی خالی
از آن مردم
خورشید تابان
علی شتابان
سفره ی هفت سین
نشسته غمگین
سبزه می فروشه
واسه شب عید
علی کوچولو محرومه از عید



سوسن بهار



نوروز تو راهه
بازم گل نرگس،
اومد به خونه
به کوچه اومده،
نعنا و پونه
بیا گل ریحون دارم،
دیگه نوروز تو راهه
بیا رنگین کمون دارم،
دیگه نوروز تو راهه
پرستو برگشته،
لونه می سازه.
لونه شو گوشه ی
ایوون می سازه
بیا گل ریحون دارم،
دیگه نوروز تو راهه
بیا رنگین کمون دارم،
دیگه نوروز تو راهه
اسب سفید شو
سرما زین کرده
باد و بارون شو
تو خورجین کرده.
بیا گل ریحون دارم،
دیگه نوروز تو راهه
بیا رنگین کمون دارم،
دیگه نوروز تو راهه
خورشید خانم پنجه ش،
گرم و طلایی
تو باغ درختارو،
چراغون کرده
بیا گل ریحون دارم،
دیگه نوروز تو راهه
بیا رنگین کمون دارم



شد شب عید
شد شب عید
سال جدید
جوانه زد

خواب آلود!

هاجر که یک قطره ی باران از لای درز پنجره پرید توی اتاق. منتظر بودم بشکند و فقط اثری خیس از خود لب پنجره به جا بگذارد که دیدم نه، گرد شفاف و شاد لب پنجره نشست و هنوز از تعجب تپله مانند بودن و شفاف بودن و سالم ماندنش در نیامده بودم که به من گفت: می توانی مرا برداری و ببری پای گلدان بهار نارنج در گل خانه بگذاری؟ می خواستم از ترس فریاد بزنم. قطره ی باران سخن گو کی دیده؟ خودم را نیشگون گرفتم که مطمئن باشم خواب نیستم. نه خواب نبودم. دستم را دراز کردم و به قطره باران گفتم: خودت به پر این جا می ترسم اگر به تو دست بزنم بشکنی. قطره باران چشمکی

دانه های باران مثل تپله های شفاف بی رنگ طوری پشت سر هم می باریدند که انگار با هم مسابقه می دهند. لباس پوشیده و آماده نشسته بودم. ایام عید نوروز بود و قرار بود برای عید دیدنی به خانه ی عمه برویم. عمه را خیلی دوست می داشتم. هنوز هم دارم برای من عید یعنی خانه ی عمه. البته من خودم عمه ندارم یعنی پدرم تک فرزند بود. به عمه ی مادرم عمه جان می گفتیم. زنی بسیار زیبا با موی بلند سفید و همیشه دوتایی تا کمر بافته و چشمانی زیبا و درشت بود. عمه جان فقط مهربان نبود. دانا، توانا و باسواد هم بود. مادر گفته بود: صبر کن ماشین را داخل حیاط بیاوریم بعد تو بیا. می ترسید



زد و گفت: دختری با هوشی هستی آفرین. به میان دست گشوده ی من پرید. آهسته آهسته از پله ها پائین رفتم. خیلی مواظب بودم که قطره بارانم نشکند. از توی گل خانه بوی بهار نارنج میآمد و درخت نارنج با آن همه بهار از هر عروسی زیباتر بود. با صدای فریاد مادر چشمانم را باز کردم. مادر بود که می گفت: وای بچم غش کرده حتما آلرژی هست. صدای برادرم که با مهربانی مرا تکان می داد، مرا کاملا هوشیار کرد. خواب آلود جان، می خواستی بیای کنار درخت محبوبت بخوابی تپله منو چرا برداشتی آوردی گذاشتی تو گلدون، کلی دنبالش گشتم.

مریض شوم و عید را به خودم و همه زهر کنم. بیماری آسم داشتم و کل خانواده همیشه مراقب من بودند. حوصله ام سر رفته بود، می خواستم هر چه زود تر راه بیفتیم. جدا از خانه ی عمه و عیدی گرفتن اتوبان تهران کرج را خیلی دوست می داشتم و باغ بزرگی را که درست سر پیچ راه خانه ی عمه بود، این فصل سال غرق گل انار بود و من عاشق گل انار بودم. برای این که حوصله ام سر نرود شروع به شمردن قطره های باران کردم. و برای این که چشمانم خسته نشوند و خوابم نبرد و بهانه دست برادرم ندهم که به من خواب آلود بگوید، برای خودم شروع به خواندن کردم: بارون میاد جر جر رو پشت بوم

DARVAG

Journal for children
No.40 - March 2017

Editor: Susan Bahar
Adress: Darvag
Box 854
101 37 Stockholm - Sweden

www.darvag.com
E.mail: darvag_darvag@yahoo.com
Tel: (046) 72- 25 15 757
Postgiro: 1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

